

مسیح مقدس در دیوانِ شاعرانِ بزرگِ پارسی

گردآورنده:

کشیش الهیار میرزایی

شهریور ۱۳۹۳

عنوان کتاب: مسیح مقدس در دیوان
شاعران بزرگ پارسی
گردآورنده: کشیش میرزایی
ونکوور، کانادا، شهریور ۱۳۹۳



Jesus Christ

In the Literary Works of Persian's Poets

By: A. Mirzaei

Vancouver – September 2014

فهرست مطالب

۱ مقدمه
۳ منتخبی از غزلیات حافظ شیرازی ...
۹ منتخبی از کلیات سعدی شیرازی.....
۱۵ منتخبی از دیوان اوحدالدین مراغی
۴۳ منتخبی از دیوان عطار نیشابوری...
۵۵ منتخبی از گلشن راز شبستری.....
۶۱ منتخبی از مثنوی معنوی مولانا.....
۱۲۱ منتخبی از کلیات شمس تبریزی.....

مقدمه

از همان ایامی که به استخدام انجمن کتاب مقدسه درآمدم و به عنوان مبشر به شهرهای مختلفی در ایران سفر کردم، این اشتیاق در من بود که دیوان عارفان و شاعران بزرگ پارسی را مطالعه کنم و اشارات آن بزرگواران به نام مقدس عیسی مسیح را بیابم و در گفتار خود از آنها استفاده کنم. وقتی از طرف مجمع کلیساهای ایران به مقام کشیشی نایل شدم این اشتیاق در من بیشتر و بیشتر شد و تصمیم گرفتم که این اشعار در مجموعه‌ای گردآوری کنم. مجموعه‌ای که ملاحظه می‌کنید حاصل مطالعه دیوان شعرا و عرفای زیر است:

غزلیات حافظ شیرازی

کلیات سعدی شیرازی

دیوان شیخ اوحدالدین مراغی اصفهانی

دیوان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

گلشن راز شیخ محمود شبستری

مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

کلیات شمس تبریزی

این اشعار به وجوه مختلفی از زندگی آن حضرت مثل، به دنیا آمدن از مریم باکره، تکلم در گهواره، شفای بیماران و احیای مردگان، به صلیب کشیده شدن و رجعت دوباره‌ی عیسی مسیح اشاره دارند. امیدوارم که فرصتی داشته باشم که دیوان دیگر شاعران و عارفان پارسی زبان را مطالعه کنم و اشارات آنها به نام مقدس عیسی مسیح را استخراج کنم. در خاتمه از دوستان خوبم آقایان سیاوش بیدوخ و منوچهر رضاییگی به خاطر کمک در تایپ این مجموعه تشکر و قدردانی می‌کنم. این مجموعه رایگان بوده و دوستانی که مایل به تهیه آن هستند می‌توانند با ارسال یک درخواست به ایمیل rezabeigi40@yahoo.com نسخه‌ی الکترونیکی آن را دریافت نمایند.

منتخبی از غزل‌های حافظ شیرازی
در باره‌ی شخصیت عیسی مسیح

صفحه ۴

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

صفحه ۳۶

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم مریم افتاده است

صفحه ۵۷

با که این نکته توان گفت کآن سنگین دل
کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانت گرامی دارش
زانکه بخشایش بس، روح مکرم با اوست

صفحه ۷۰

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزائی چو لب ماهر نیست

صفحه ۸۶

بار غمی که خاطر ما را خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفتش

صفحه ۹۳

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

صفحه ۱۴۳

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

صفحه ۱۷۵

هوا، مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبزشد و مرغ در خروش آمد

صفحه ۱۸۶

جان رفت بر سر می و حافظ بعشق برفت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

صفحه ۱۸۷

طیب عشق، مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

صفحه ۲۱۹

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

صفحه ۴۰۷

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

صفحه ۴۳۷

انفاس عیسی از دو لب لعلت لطیفه
آب خضر نوش لبانت کنایتی

صفحه ۴۶۰

میسحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقتی

صفحه ۴۷۱

طیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

منتخب از کلیات شیخ سعدی شیرازی
درباره‌ی شخصیت عیسی مسیح

صفحه ۱۰۸

خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

صفحه ۲۴۲

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
شنیدستم که عیسی در آمد ز دشت
بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش در افتاد سر بر زمین

صفحه ۲۴۳

چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش
در این بود وحی از جلیل الصفات
در آمد به عیسی علیه السلام

صفحه ۲۷۶

همی میردت عیسی از لاغری
 تو در بند آنی که خر پروری
 به دین ای فرومایه دنیا مخر
 تو خر را به انجیل عیسی مخر

صفحه ۴۵۳

فتنه سامریش در نظر شورانگیز
 نفس عیسویش در لب شکر خا بود

صفحه ۴۵۹

میروود در راه و در اجزای خاک
 مرده میگوید مسیحا میروود

صفحه ۶۳۳

احیای روان مردگان را
 بویت نفس مسیح مریم

صفحه ۶۵۹

مه را ز فلک بطرف بام
وز روم کلیسا بشام آوردن

صفحه ۶۹۱

عیسی بعزالت از همه عالم کناره جست
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

صفحه ۷۲۴

چنان رمند و روند اهل بدعت از نظر
که از مسیحا دجال واز عمر شیطان

صفحه ۷۸۰

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

صفحه ۸۷۳

عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی

جم مرتبه تاج وری شاه نشانی

سگ بدریای هفت گانه بشوی

که چو تر شد پلیدتر باشد

منتخبی از دیوان شیخ اوحالدین مراغی
اصفہانی درباره‌ی شخصیت عیسی مسیح

صفحه ۲۱

رخ بمیعاد گاه معنی کن
اربعینی بآب دیده بر آر
تا بگوید مسیح روح سخن
تا ببیند کلیم دل دیدار

صفحه ۵۷

بنفس چون مسیح جان بخشد
هر کرا از نسیم او بویست

صفحه ۷۴

در چرخ کن چو عیسی زین جارخ طلب را
وآنجا درست گردان پیوند ابن و اب را
گویا شود پیاپی با دل مسیح جانت
چون مریم ار ببندی روزی دو کام و لب را
با چشم تو چو گردی رطب اللسان بیادش
از چوب خشک بر خود ریزان کنی رطب را

صفحه ۸۲

عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم
این مرده زنده کردن در دم نباشد او را

صفحه ۸۳

اوحدی، خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی
آتشی درزن، بسوز این دلق مریم رشته را

صفحه ۸۶

ای پر تو روح القدس تابان ز رخسار شما
نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
هم لفظتان انجیل خوان، هم لهجتان داوودسان
سر حواریون نهان در بحر گفتار شما

صفحه ۸۷

اعجاز عیسی در دو لب، پنهان صلیب اندر سلب
قندیل رهبان نیم شب تابان ز رخسار شما

صفحه ۹۰

نیست در آبگینه آتش و آب
با ده شان رنگ می دهد ، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست
کآفتابش فروغ بخشد و تاب

صفحه ۹۱

ز آب بی رنگ شد عنب موجود
وز عنب شیره وز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذار
هیچ کس را نکرد مست خراب
باش ، تا رنگ و بوی برخیزد
که همان آب صرف بینی، آب

صفحه ۹۱

هر کس از باده نسبتی دیدند
جمله بین کس نشد زروی صواب
چشم ازو رنگ برد و بینی بوی
عاقلش سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد

بر گرفتیم ازان جمال نقاب
اوحدی، هرچه غیر او بینی
نیست یک باره جز غرور سراب

صفحه ۹۵

در جواند ز انکار خری چند، ولی
همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
اوحدی، رومددی جوی ز خاک درشان
تا گرفتار نگردی بهوا چون ذرات

صفحه ۱۵۲

چو دل شد زان او هرگز نمیرد
چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
بسرمی کردم از عشقش، چودانم
که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی
ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدردش گر دلم زین پیش می مرد
پس از درمان او هرگز نمیرد

تنم را پر شود پیمانہ عمر
 ولی پیمان او هرگز نمیرد
 بزندان عزیزی در شد این دل
 که در زندان او هرگز نمیرد
 روان اوحدی را هست حکمی
 که بی فرمان او هرگز نمیرد

صفحه ۱۹۲

عیسی دمست یار ، مرا پیش او بکش
 و آنکه نگاه کن که دم او چه میکند؟

صفحه ۳۰۵

مادر غم هجران تو، گر زانکه بمیریم
 بروصل تو یکروز بینی که: امیریم

در شهر طیبیست که داند همه رنجی
 او نیز ندانست که : مجروح چه تیریم؟
 گو: قافله بیرون رو و همراه سفر کن
 مارا سفر و عزم نباشد، که اسیریم
 هر تلخ، که خواهی تو، بگو، تا بنوشیم
 هرزهر، که داری تو، بده، تا بپذیریم

حال این پیکر از آن بتگر دانا پرسیم
یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم
راه بسیاردرین خانه، ولیکن مارا
راه آن نیست که گوئیم سخن، یا پرسیم
هر که مارا بشناسد بخدا راه برد
کو شناسنده؟ که از وی سخن ما پرسیم

صفحه ۳۰۵

جان مسیحست وصلیش تن و این معنی را
زود دانیم اگر پیش مسیحا پرسیم
سر فرزند درین خانه نشد پیدا، لیک
چون بآن خانه در آییم ز بابا پرسیم
روح را پیشتر از آدم و حوا اصلیت
ما نه طفلیم، که از آدم و حوا پرسیم

صفحه ۳۰۶

حال امروز پرسیم ز داننده بنقد
حال فردا بگذاریم، که فردا پرسیم

قطره ای بیش نباشد دو جهان از دریاش
صفت قطره همان به که ز دریا پرسیم
اوحدی، رو، تو سخن گوی که مقصود سخن
یک حدیثست و هم از مردم یکتا پرسیم

صفحه ۳۱۹

اصفهان ز اقلیم چارم آسمان چارمست
سوی او عیسی صفت بی پا و سر باید شدن

صفحه ۳۳۶

ترا گزید دل من، مرا گزید غم تو
بحال من نظری کن، که مردم از ستم تو
تویی علاج غم ما تویی مسیح دم ما
ز مرگ باک نباشد که می خوریم دم تو
ز راه دور و بیابان چه باک و دوزخ تابان؟
کزین دوییم ندارم پیشتی کرم تو
بصید ما نکند کس هوا و رغبت ازین پس
که داغ دست تو داریم و خانه در حرم تو

مگر تو چاره کارم کنی و زخم که دارم
 که مرهمی نشناسم موافق الم تو
 گر آن مجال بینم شبی که: با تو نشینم
 کنم شکایت بسیار از التفات کم تو

صفحه ۳۵۵

ای مردگان ، کجایید؟ اینک مسیح زنده
 هر دم لبش حیاتی در مرده ای دمنده
 ز نار او کمندی در حلق جان کشیده
 ناقوس او خروشی در آسمان فگنده
 ای خاکیان رنجور ، آمد طیب دلها
 کز جانتان بشوید ترکیب آب گنده
 رنج درون تن را تدبیر اوست کافی
 درد نهان دل را درمان او بسنده
 کو عقل ؟ تا بداند پیوند این و ابا
 کو دیده ؟ تا ببیند جمع اله و بنده
 چو اوحدی نگر تا : بر فقر خود نگرایی
 تا نگرایی نیاید بر ما مجال خنده
 کان گنج را نیابی جز در سرای ویران
 وآن شاه را نبینی جز در قبای ژنده

صفحه ۴۹۸

دم عیسی دل مرا حاصل
کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته
نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم
داشت از آستین مریم شرم

صفحه ۵۵۱

مریم از محصنات در بگری
چو بری بد ز عیب بد فگری
نام بی شوهریش زشت نکرد
کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گویا و مادر خاموش
دل پاکست و نفس پاکی کوش
چون بنگشود لب ز حرمت امر
آن سه شب در جواب خالد و عمرو
گشت پستان شیرش آبستن
نه بطفل دگر ، بطفل سخن

خان زنبور شد شبستانش
پر شد از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب
طفل چو خورد مست گشت و خراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد
زانکه با شیر خورده بد در مهده

صفحه ۵۵۸

داشت عیسی خری کبود برنگ
که نرفتی دو روز یک فرسنگ
من شنیدم که در شبان دراز
با وجود چنان حضور و نماز
برد یکشب ز رحمت آن بیخواب
خر خود را دویست بار بآب
هر پیی کش ببرد آب نخورد
چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
جمع حواریان چو آن دیدند
روزش از سر آن پرسیدند
گفت: او را زبان گفتن نیست
گر شود تشنه جای خفتن نیست

بار من برده ، آب اگر نخورد
پیش جبار آب من ببرد
من سیر آب چو توانم خفت؟
کو شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگیست خالق را
شفقت زمره خلایق را
داروی درد خستگان بودن
مومیای شکستگان بودن

صفحه ۵۷۲

کی موافق بود بر دانا؟
در یکی خیمه بیست مولانا

صفحه ۵۷۳

خیمه را صلب کرد عیسی وار
از درونش بت ، از برونش زنار

صفحه ۶۱۰

از خموشی رسیده اند و ز سیر
ز کریا و مریم اندر دیر
از پس نا امیدی انا
این بعیسی و آن بیوحنا

صفحه ۶۲۶

در وجود تو بر، صلیب دلست
وندترین باغ عندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای آید
دل چو عیسی بر خدای آید
خر عیسی تنست و دل عیسی
این سخن را مدان بتلیسی
دل عیسی بر آسمان زد چنگ
خر عیسی بریسمان آونگ
مریم از آسمان بنگریزد
عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر آسمان هشتند
مریمی را بریسمان رشتند
اندر آن دل کسی ندارد راه
جز کلام خدای و ذکر اله

وگر این دل رها کنی در حال
گربه او را بدرد از چنگال
این چنین دل بسگ دهی، نخورد
بر چنان دل فرشته رشک برد
« بیت اللحم » تو نیست گر دانی
بجز این هیكل هیولانی
بر مسیح دل تو « بیت اللحم »
لایق آتشست و بابت فحم
معنی دار و صورت بندش
چار طبع مسیح و پیوندش
آنکه بر دار شد مسیح گلست
چار طبع مسیح و پیوندش
آنکه بر دار شد مسیح گلست
وانکه بر آسمان مسیح دلست
تیر سیرش چو بر گشاد آمد
ملکوت سماش یاد آمد

صفحه ۶۲۷

نه پیورود مریم از پاکی
روح حق در مشمیه خاکی؟

مهر دوشیزگی تمیمه او
مهر تابنده در مشیمه او
هر که بر فرج ازین حصار کند
با ملک دست در کنار کند
فکرش چون نشد بغیری خرج
نفع روحش دمیده شد در فرج

صفحه ۶۲۷

تن ، کز ان آستان فتوح کند
آستینش قبول روح کند
چون نگشت از مقابلی هدفش
قابل نفع روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی
کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده
که کند خاک مرده را زنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت
ز رحم بچه و ز پستان گفت
آب اصلست و فرعها بی مر
امر حق نیز را چنین بنگر

نفس او چون که شد بعصمت فاش
 صدف روح گشت سر تا پاش
 قطره کز حق نزول داند کرد
 صدف دل قبول داند کرد
 مکن ، ای مرده دل ، بزجر و بزور
 خویشتن را بزنگی در گور
 تا دل و حق دل ندانی تو
 حکمت این سجل نخوانی تو
 نظر دل چو بر کمال بود
 عشق خوانند و عشق حال بود

صفحه ۶۵۶

خر عیسی بر آخور خاکست
 روح بی رخت او بر افلاکست
 رخت و خر چیست این تن و سر و گوش
 بهل این و برس بعالم هوش
 پشت او تا صلیب سای نشد
 اخترش تخت و چرخ جای نشد
 صادقانی، که شمع این سوزند
 بتو زین بیشتر چه آموزند؟

بتو آموخت شرط جانبازی
تا ببینی و کار جان سازی
کار جان ساختن بتن سوزیست
خنک آندل که این دمش روزیست
سر که دادند و آب خواست تنش
تا ببرهان قوی شود سخنش
که جهان را وفا چنین باشد
سر که بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن
میتوانست از میان رفتن
لیکن بایستش این خبر کردن
که چنین باید این سفر کردن
مایه انتباه تست این ها
همه تعلیم راه تست این ها
تا بدانی رسم و عادت چیست ؟
اولین پایه ارادت چیست ؟
سر او تا نهفته شد زیشان
سر شد اندر سر بداندیشان

صفحه ۶۵۶

تا چنان ترک از نتوان کرد
 دست و پای دراز نتوان کرد
 دست و پای که پاک شد زین گرد
 چار میخس کجا رساند درد؟
 چون بلوغ کمال دستش داد
 نفرتی زین جهان پستش داد
 کام دشمن بدشمنان بنمود
 جام جم را از آن میان بر بود
 مشتهبه گشت و اختلاف افتاد
 که تنش جفت خاک شد، یاباد؟
 تن او روح بود و روح تنش
 چون بپوشی بگور، یا کفنش؟
 بسبوی دوگانگی زن سنگ
 تا زخمی بر آیدت ده رنگ
 هر که عیسی بچنگ او باشد
 « صبیغه الله » رنگ او باشد

صفحه ۶۵۷

چون ترا نیز عزم این راهست
 یا دلت زین عزیمت آگاهست
 رخ براه آر و رخت بر خر نه
 جای پرداز و پای بر در نه
 چار عنصر بچار میخ در آر
 شاخ تن را ز بار و بیخ در آر
 مرم از دار، تا بتخت رسی
 پای بردار، تا ببخت رسی
 شیر مردان دین باخر کار
 نردبانی بساختند از دار
 تا بدان نردبان نگاه کنی
 بر نهی پای و برگ راه کنی
 آنکه بالای نردبان بالاست
 راه بالات مینماید راست
 تا تو جز چوب و در ندانی دید
 رازهای دگر ندانی دید
 سخن عشق زیر و بالا نیست
 در ره عشق رخت و کالا نیست
 نزد مردان بلا و بخت یکیست
 پیش عشاق دار و تخت یکیست

نتراشند جز بیک منوال
 تخت مردان و تخته غسل
 تاجشان بی سری و سامانیست
 تخت تابوت عالم فانیست
 نیست در راه عشق پیچ میبچ
 روشنی در فناست، دیگر هیچ
 با تو تا ذره ای ز هستی هست
 هم چنان نام بت پرستی هست
 بت تن را بهل، که بیش ارزی
 بت تست آن، برو چه میلرزی؟
 بت شکن باش، تا که چست شوی
 بت رها کن، که تن درست شوی

صفحه ۶۵۹

پدری داری اندرین بالا
 گشته در اصل و در گهر والا
 گر ازین قبه ره بدریابی
 خویش را پیش آن پدر یابی
 پدرت را برادران هستند
 همه را جفت و مادران هستند

سربسر نور و جمله روحانی
فارغ از ننگ و عالم فانی
طلب آن تبار و خویشی کن
روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین چار میخ طبع و هوا
نام ایشان مبر ، که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم
تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسیست این تن مردار
سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بسته خر و سوزن؟
زین دو بیگانه خیمه یکسوزن
تا نفس هست و نفس ، کاری کن
گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این مراکب دون
پدرانت، کواکب گردون
بر فلک داری ، ای پسر، آبا
پسرا، میل کن سوی بابا
مادران را بدختران بگذار
صحبت این بد اختران بگذار

تو چو عیسی از آن پدر زادی
نه تو زین مادران غرزادی

صفحه ۶۶۰

کرد ایزد ز بهر یاری تو
حس ده گانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده
دل باین آب و این گیاه مده
با خدای خود، ار بدانی شد
آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی
حیف باشد که خاک خاک شوی!

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش
دانش اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان میکرد
فاش میگفت و پس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش
خسته دیدند و اشک بارانش

خواستندش نشان عشق و دلیل
گفت: فرداست روز ناروخلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد
پای بر دستگاه دار نهاد

صفحه ۶۶۰

گفت: اگر در میانه کس باشد
عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند
صلب خود را صلیب سای کند
تا تنش پای بند دار نشد
جان او بر فلک سوار نشد
چار میخ از برای تن بودست
شمع جانرا فلک لگن بودست
نیست دعوی دوست بی برهان
جان خود را ز تن چنین برهان
گفته ای: بی پدر چه کس باشد؟
پدر آسمان نه بس باشد؟
آنکه او مرده زنده داند کرد
دشمنش مرده چون تواند کرد؟

زنده کن را چگونه شاید کشت؟
 چوبگوید: بکش، نباید کشت
 چون بمعنی قوی شود دل تو
 از زمین بر فلک برد گل تو
 گر ندانی که چیست این پایه؟
 بنگر حال شبنم و خایه
 چو نشود مغز جان فزون از پوست
 پوست را راست میبرد سوی دوست
 هر چه این جات بیگمان باشد
 چون بانجا رسی همان باشد
 هوسست و هوی، که فانی جست
 عقل و جان جوهر معانی جست
 علم جزوی، اگر زدل خوانی
 همه کلی شوند و روحانی
 از چنین علم دل شود همه بین
 وز دگر علم شور و دمدمه بین

صفحه ۶۶۱

علم اگر بهر روشنی باشد
 روشنی بخشد و هنی باشد

تیرگی علم پیچ بر پیچست
کش بکاوند و هیچ در هیچست
بی میانجی سخن خرد گوید
هرچه گفت از خدای خود گوید
زرو سیمی که دزد داند برد
یا ستوری که زود میرد و مرد
همره نفس بر فلک نرود
زانکه آنجا گمان و شک نرود
بگذرد زین سراچه فانی
که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا بسرو بجهر؟
که طلب کن ز علم و دانش بهر
نازنینی و ناز پرورده
شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن
دست با دیو در کنار مکن
پرکن از عقل چشم و گوشه چند
دوستی گیر با سروشی چند

صفحه ۶۶۱

تا چو روز اجل فراز آید
 باشد آنچت بکار باز آید
 غرقه خواهی شدن، مکن زشتی
 که در افتادات آب در کشتی
 تاز معنی فرشته و شش نشوی
 از حضور فرشته خوش نشوی
 هر که زینجا نبرد بینایی
 نرود بر سپهر مینایی
 چو ز دیوان تهی شود سر تو
 ملک آمد و شدن کند بر تو
 روشنان فلک بکار تواند
 همه در بند انتظار تواند
 تو فرو داده تن بتاریکی
 گشته چون موی سر زباریکی
 نفس خود را بکش، نبرداینست
 منتهای کمال مرد اینست
 عشق از آنسوی عقل گیرد دوست
 و آن کزان سوی عقل باشد اوست
 هر چه بالای طور عقل بود
 نه بتدبیر و غور عقل بود

دلت اینجا ز دل جدا گردد
هر که اینجا رسد خدا گردد
عقلا زیر دست سازد عشق
علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد
دست با خویش در کمر دارد

منتخبی از دیوان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
در باره‌ی شخصیت عیسی مسیح

صفحه ۴۱

ای مکرمی ، که نیست برغبت ترا کرم
وی معطیی ، که نیست بعلت ترا عطا
گر در ثنای تو دم عیسی مراست ، پس
در وصف تو چگونه بر آرم دم صفا؟

صفحه ۴۸

بشعر خاطر عطار همدم عیسیست
از آنکه هست چو موسیش صدید بیضا

صفحه ۷۲

و آنکه مسیح جهان هست نوآموز او
خوب نیاید ازو خواندن یازند و زند

صفحه ۷۶

خسروا ، خاطر عطار به مداحی تو
کف موسی ز دم عیسی عمران دارد

صفحه ۷۷

دم عیسیست که بوی گل تر می آرد
وز بهشتتست نسیمی که سحر می آرد

صفحه ۷۸

عیسی عظمم و هر نظم که آرد دگری
در میان فضلا زحمت خر می آرد

صفحه ۹۱

ز خاک جمله درختی اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار

صفحه ۱۰۷

همچو مسیح گرده و خوان بر زمین زخم
گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم

صفحه ۱۱۰

دختران خاطر م بکنند چون مریم ، از آنک
بکر می زاید ازین سان شعر همچون شکر م

صفحه ۱۴۰

یارب ، این نفس پلیدم پاک کن ، تا خویش را
همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی

صفحه ۱۵۸

ای خر مرده سگ نفست بگلخن در کشید
پس چو عیسی بر فلک دامن کشان میایدت

صفحه ۱۷۰

موی چون درمی نگنجد کرده ای سر رشته گم
گر تو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست

صفحه ۲۰۴

رنگ بسیارست در عالم و لیک
بر ز کوی عیسی مریم بهست
پشه ای را دیده ای هرگز که گفت
همنشینم گنبد اعظم است

صفحه ۲۰۵

همدم عیسی شود بی شک فرید
گر دمی برهد ازین زندان که هست

صفحه ۲۲۹

بر فلک رو این دم از عیسی پیرس
تا خری رهوار بی پالان که یافت

صفحه ۲۵۹

عیسی لب روح بخش تو دید
در حال خرش شد و رسن برد

صفحه ۲۷۱

آن راز چو عیسی همه مرغان چمن را
در مهده بطفلی چو شکر در سخن آورد

صفحه ۲۷۲

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد
عالمی بر خفته سر از خاک بر می آورد

صفحه ۳۰۷

عیسی بمناجات بتسییح خجل گشت
ترسا ز چلیپا و ز زنار بر آمد
یوسف ز می وصل تو در چاه فروشد
منصور ز شوقت بسر دار بر آمد

صفحه ۳۱۹

عطار را که از سخنش زنده گشت جان
معلوم شد که همدم عیسی نهاده اند
زاد ره و ذخیره این وادی مهیب
در تشت سربریده چو یحیی نهاده اند
چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند
چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق
سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند

صفحه ۳۲۴

در سخن گر چه منم عیسی دم
زلف تو دعوی اعجاز کند

صفحه ۳۳۶

در ملت مسیح روا نیست عاشقی
او عاشق از چه گشت، چرا در بلا فزود؟

صفحه ۳۳۶

دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان
زنجیر نعت صورت عیسی برید زود

صفحه ۳۴۳

آن عصا کو سحره فرعون خورد
نی عصای موسی عمران بود
آن نفس کو مردگانرا زنده کرد
نی دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا یدالله بود و بس
وآن نفس بی شک دم رحمان بود
وآن هزاران خلق کز داوود مرد
آن نه زین الحان که زان الحان بود

صفحه ۳۴۴

گوی اگر چه صد هزاران گشت گشت
آن همه از یک خم چوگان بود

صفحه ۴۲۱

با عیسی روح هم نشین شو
بگذار دجل برای دجال

صفحه ۴۴۳

گر چه بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چو رهننت سوزن و شانه یافتم

صفحه ۴۶۱

شاید که کشد که هست عیسی دم
کز معجزه زنده کرد صد بارم

صفحه ۴۷۲

دم عیسیست ترا، وین عجبت
تا چرا من ز دمت می میرم؟

صفحه ۴۸۳

چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
من این بت کم ز سوزن می ندانم

صفحه ۵۴۹

جام جم پرآب خضرازدست عیسی چون خوردند؟
هم چنان خورشربتی از جام جان افزای او

منتخبی از گلشن راز شیخ محمود شبستری
در باره‌ی شخصیت عیسی مسیح

صفحه ۳۳

ازل عین ابد ، افتاده با هم
نزول عیسی و ایجاد آدم

صفحه ۵۰

ز علم خویشتن ، یابد رهائی
چو عیسی مسیح گردد سمائی
رسد چون نقطه آخر ، به اول
در آنجا ، نی ملک گنجد نه مرسل
بقائی یابد او، بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر به آغاز

صفحه ۱۰۵

ز ترسائی غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت ، دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت این کار
کز روح القدس آمد پدیدار
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چهارم فلک شد

صفحه ۱۰۶

بود محبوبس طفل شیر خواره
بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
چو مردست همراه پدر شد
هم از الله در پیش تو جان است
که از قدوس اندر تو نشان است
از آن گفته است عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارد به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند، همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان و جیفه پیش کرکس انداز

اگر یابی خلاص از نفس ناسود
در آئی در جناب قدس لاهوت
به مردی وارهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان
زر و زن نیست الا مایه غم
بجا بگذار چو عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
در آ، در دیر، مانند راهب

در نسخه‌های قدیمی گلشن راز ابیات زیر نیز موجود است، اما در چاپ‌های جدید به دلایل نامعلومی که حذف شده اند.

چو آب آمد تیمم نیست در کار
چو شمس آمد چراغ از پیش بردار
چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار
یقین دلاله شد معذول از کار
چون بشهری در آید شهرداری
نباشد شهنه را در شهر کاری
چو خالق خود کند آخر رسولی
رسولی را دگر باشد فضولی

منتخبی از مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد
بلخی رومی در باره‌ی شخصیت عیسی مسیح

دفتر اول

صفحه ۲۰

هر یکی از ما، مسیح عالمیست
هر اله را در کف ما مرهمیست

صفحه ۲۲

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب، تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
مآیده از آسمان در می رسید
بی شری بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس
بی ادب، گفتند کو سیر و عدس؟
منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز، عیسی چون شفاعت کرد، حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز، گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این
دایمست و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری
ز آن گدارویان نادیده ز از
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته ست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب

صفحه ۳۱

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او

صفحه ۳۲

پس بگویم من به سر ، نصرانیم
ای خدای رازدان می دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست
از دل من تا دل تو روزنست

صفحه ۳۲

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ، ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام

او ، جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم ، سر دهم
صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ، ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آمد مرا کآن دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را ، که ما
گشته ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته ایم
تا به زناری میان را بسته ایم
دور ، دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او به جان

صفحه ۳۶

مدتی شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را ، کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و حکم او ، می مرد خلق

در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه ، کای مقبله
وقت آمد ، زود فارغ کن دلم
گفت : اینک اندر آن کارم شهها
کافگنم در دین عیسی فتنه ها
قوم عیسی را بد اندر داروگیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
این ده و این دو امیر و قومشان
گشته بند آن وزیر بد نشان

صفحه ۳۸

این نمط ، وین نوع ، ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون صبا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را یبوست جنگهاست
کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟
تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده

صفحه ۳۸

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر ، جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زآن امانت یافته ست
کأفتاب عدل بر وی تافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار
خاک سرها را نکرده آشکار

صفحه ۳۹

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صفحه ۴۱

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اند ره خشکی گذاشت
گاه کوه و گاه دریا ، گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟

موج دریا را کجا خواهی شکافت؟
موج خاکی ، وهم و فهم فکر ماست
موج آبی ، محو و سکرست و فناست
تا درین شکری ، از آن سکری تو دور
تا ازین مستی ، از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر، آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن ، هوش دار

صفحه ۴۳

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام داد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن ، تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین

صفحه ۴۴

وآنگهانی آن امیران را بخوان
یک به یک تنها به هر یک حرف راند
گفت هر یک را: به دین عیسوی
نایب حق و خلیفه من توی
وآن امیران دگر، اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
اینک این طومار و احکام مسیح
یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح

صفحه ۴۶

گفت: اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن
جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست
چون انار و سیب را بشکستنت
آنچ با معنیست خود پیدا شود

آنچ پوسیده است او رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست
ز آنک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن ، بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
گر اناری می خری ، خندان بخر
تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده اش ، کو از دهان
می نماید دل ، چو در از درج جان
نا مبارک خنده آن لاله بود
کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان ، باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون به صاحبدل رسی ، گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان

دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو ، اومیدهاست
سوی تاریکی مرو ، خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در جیس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

صفحه ۴۷

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

صفحه ۴۸

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابه جفاست

صفحه ۴۹

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونى مریز
یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت ، و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفگند
زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل لم امت

صفحه ۴۹

اندرآ ای مادر ، اینجا من خوشم
گر چه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب
رحمتست این سر بر آورده جیب
اندرآ مادر ، بین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال

از جهانی کاتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم ، رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
ز آن جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر به حق مادری
بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ ، مادر که اقبال آمده ست
اندرآ مادر ، مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی ، اندرآ

تا ببینی قدرت و لطف خدا
 من ز رحمت می کشانم پای تو
 کز طرب خود نیستم پروای تو
 اندر آ و دیگران را هم بخوان
 کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
 اندر آید ای همه پروانه وار
 اندرین بهره ، که دارد صد بهار

صفحه ۵۰

خلق، خود را بعد از آن بی خویشتن
 می فگندند انر آتش مرد و زن
 بی موکل، بی کشش، از عشق دوست
 ز آنک شیرین کردن هر تلخ ازوست
 آن یهودی شد سیه رو و خجل
 شد پشیمان ، زین سبب بیمار دل
 کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند
 در فنای جسم صادق تر شدند

اشک خواهی ، رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی ، بر ضعیفان رحم آر

صفحه ۸۰

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

صفحه ۸۰

جانها در اصل خود عیسی دم اند
یک زمان زخمند و گاهی مرهم اند
گر حجاب از جانها بر خاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صفحه ۹۲

زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی ، بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ؟
خاک شو ، تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را ، یک زمانی خاک باش

صفحه ۱۴۶

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او

صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد بر موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزاران ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
قصه عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانیا را ناز کیست

دفتر دوم

صفحه ۱۸۱

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
 استخوانها دید در حفره عمیق
 گفت ای همراه آن نام سنی
 که بد آن مرده تو زنده می کنی
 مر مرا آموز تا احسان کنم
 استخوانها را بد آن با جان کنم
 گفت خامش کن که آن کار تو نیست
 لایق انفاس و گفتار تو نیست
 کآن نفس خواهد ز باران پاک تر
 وز فرشته در روش دراک تر
 عمرها بایست تا دم پاک شد
 تا امین مخزن افلاک شد
 خود گرفتی این عصا در دست راست
 دست را دستان موسی از کجاست؟
 گفت اگر من نیستم اسرار خوان
 هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
 میل این ابله درین بیگار چیست؟

چون غم خود نیست این بیمار را؟
چون غم جان نیست این مردار را؟
مرده خود را رها کرده ست او
مرده بیگانه را جوید رفو؟
گفت حق ادبار اگر ادبار جوست
خار رویده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کار در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف ، خاری شود
ور سوی یاری رود ، ماری شود

صفحه ۱۸۷

زین سبب عیسی بد آن همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند ، نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو ، آتش کی جهد؟

صفحه ۱۹۱

خس خسانه می رود بر روی آب
آب صافی می رود ، بی اضطراب

مصطفی مه می شکافد نیم شب
ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا ، مرده زنده می کند
وآن جهود از خشم سبوت می کند

صفحه ۱۹۲

زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق ، خود چه غمست
در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را، گو: برو
این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده ، کآن عیسی تراست
چپ مرو ، تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است
نصرت از وی خواه ، کو خوش ناصر است

لیک بیگار تن پر استخوان
 بر دل عیسی منه تو هر زمان
 همچون آن ابله که اندر داستان
 ذکر او کردیم بهر راستان
 زندگی تن مجو از عیسی ات
 کام فرعونی مخواه از موسی ات
 بر دل خود کم نه اندیشه معاش
 عیش کم ناید ، تو بر درگاه باش
 این بده خرگاه آمد روح را
 یا مثال کشتی مر نوح را
 خواند عیسی نام حق بر استخوان
 از برای التماس آن جوان
 حکم یزدان از پی آن خام مرد
 صورت آن استخوان را زنده کرد
 از میان بر جست یک شیر سیاه
 پنجه ای زد ، کرد نقشش را تباه
 کله اش بر کند ، مغزش ریخت زود
 مغز جوی کاندرو مغزی نبود
 گفت عیسی چون شتابش کوفتی؟
 گفت ز آن رو که تو زو آسفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد؟
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان

صفحه ۱۹۳

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مردگان؟
این سزای آنک یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف

صفحه ۱۹۳

گر بداند قیمت آن جوی ، خر
او به جای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچه آن پینامبری
میر آبی ، زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او ، کز امر «کن»
 ای امیر آب ما را زنده کن
 هین سگ نفس ترا زنده مخواه
 کو عدو جان تست از دیرگاه
 خاک بر سر استخوانی را که آن
 مانع این سگ بود از صید جان
 سگ نئی ، بر استخوان چون عاشقی؟
 دیو چه وار از چه بر خون عاشقی؟
 آن چه چشمست آنگ بینایش نیست؟
 ز امتحانها جز که رسوایش نیست
 دیده آ بر دیگران نوحه گری
 مدتی بنشین و بر خود می گری
 ز ابر گریان ، شاخ سبز و تر شود
 ز آنک شمع از گریه روشن تر شود
 هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
 ز آنک تو اولیتری اندر حنین
 ز آنک ایشان در فراق فانی اند
 غافل از لعل بقای کانی اند
 ز آنک بر دل نقش تقلید است بند
 رو به آب چشم بندش را برند

ز آنک تقیید آفت هر نیکویست
که بود تقلید ، اگر کوه قویست

صفحه ۲۰۹

نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد اعلی شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد او در دم دو نیم

صفحه ۲۱۷

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان ازو دری ستد ، در جیب کرد
همچو مریم ، جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مساحت بر ترست

صفحه ۲۱۸

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری
این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم ، بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصر م

صفحه ۲۴۱

آه که چون دلدار ما غم سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد
جزبه شب جلوه نباشد ماه را
جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده ، خر پرورده ای
لاجرم چون خر برون پرده ای
طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ، ای تو خر صفت
نالہ خر بشنوی ، رحم آیدت
پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار
تو ازو بوستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی ، بس بود
 زانک خر بنده ز خر واپس بود
 هم مزاج خر شده است این عقل پست
 فکرش این که : چون علف آرم بدست؟
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 زانک غالب عقل بود و خر ضعیف
 از سوار زفت ، گردد خر نحیف
 وز ضعیف عقل تو ، ای خر بها
 این خر پژمرده گشته ست ازدها
 گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
 هم ازو صحت رسد ، او را مهل
 چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج؟
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود؟
 چونی ای یوسف ز مکار و حسود؟

صفحه ۲۴۲

تو شب و روز از پی این قوم غمر
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر

چونی از صفرایان بی هنر؟
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق
ما ، و حيله و دزدی و زرق
تو غسل ، ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا ، بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو غسل بفزا ، کرم را وا مگیر
این سزید از ما ، چنان آمد ز ما
ریگ اندر چشم چه فزاید؟ عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز
که بیاید از تو ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب
از تو جمله « اهد قومی » بد خطاب
کان عودی ، در تو گر آتش زنند
این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد ، کان عود از سوز دور
باد کی حمله برد بر اصل نور؟

ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا
ز آنک از عاقل جفایی گر رود
از وفای جاهلان ، آن به بود

صفحه ۲۵۰

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس

صفحه ۳۰۶

مادر یحیی به مریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که: یقین دیدم درون تو شهیست
کو اولولعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذوالفطین
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم : من درون خویش هم
سجده ای دیدم ازین طفل شکم

ابلهان گویند کین افسانه را
خط بکش ، زیرا دروغست و خطا
ز آنک مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر ، آن شیرین فسون
تا نشد فارغ ، نیامد خود درون
چون بزادش ، آنگهانش بر کنار
بر گرفت و برد تا پیش تبار

صفحه ۳۰۶

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا ؟
پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر

صفحه ۳۱۲

گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطنی، برخشک وبر ترزنده ای
نی چو مرغ خانه ، خانه گنده ای
مر ملایک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان ، به جانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک
قالب خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان بر این چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام
بحر میداند زبان ما تمام

دفتر سوم

صفحه ۳۲۹

صومعه عیسیست خوان اهل دل
هان وهان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریرولنگ وشل واهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح
تا به دم، اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

صفحه ۳۳۰

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در درامید و انتظار
گفتی: ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانان شد روا

هین، روانگردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای
که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدند پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
نا سپاسی و فراموشی تو
یاد نآورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفارکن

همچو ابری گریه های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد، کم از سگ مباحش
با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش

صفحه ۳۳۱

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان
بی مدد، چون آتشی از کاروان
دامن او گیر، ای یار دلیر
کو منزّه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سوی گردون بر شود
نه چو قارون در زمین اندر شود
با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا

مر جفاهای تو را گیرد وفا
 چو جفا آری فرستد گوشمال
 تا ز نقصان وا روی سوی کمال
 آن ادب کردن بود، یعنی: مکن
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن

صفحه ۳۶۵

ما چو کشتیها به هم بر میزنیم
 تیر چشمیم و در آب روشنیم
 ای تو در کشتی تن رفته خواب
 آب را دیدی، نگر در آب آب
 آب را آبیست کو می راندش
 روح را روحیست کو می خواندش
 موسی و عیسی کجا بد کافتاب
 کشت موجودات را می داد آب؟
 آدم و حوا کجا بد آن زمان
 که خدا افگند این زه در کمان؟

صفحه ۳۶۶

این جهان همچون درختست ای کرام
ما بر و چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی، نشاید کاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب گزان
سسست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان
چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، روح القدس گوید بی منش
نه، تو گویی هم به گوش خویشان
نه من ونه غیر من، ای هم تو من
دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح

آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان ، کآشنا می کرد او
که : نخواهم کشتی نوح عدو
هی ، بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردي غرق طوفان، ای مهین

صفحه ۳۷۰

حاله‌ها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

صفحه ۴۱۳

عیسی مریم به کوهی میگريخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت: خیر
در پیت کس نیست، چه گریزی چوطیر؟
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت
کز شتاب خود، جواب او نگفت

صفحه ۴۱۴

یک دو در میدان در پی عیسی براند
 پس به جد جد عیسی را بخواند
 کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
 که مرا اندر گریزت مشکلیست
 از کی این سو میگریزی ای کریم؟
 نه پیت شیرونه خصم و خوف و بیم
 گفت: از احمق گریزانم ، برو
 می رهانم خویش را، بندم مشو
 گفت: آخر آن مسیحا نه توی
 که شود کور و کراز تو مستوی؟
 گفت: آری، گفت: آن شه نیستی
 که فسون عیب را ماویستی؟
 چون بخوانی آن فسون بر مرده ای
 بر جهد چون شیر صید آورده ای
 گفت: آری آن منم، گفتا: که تو
 نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو؟
 گفت: آری، گفت: پس ای روح پاک

هر چه خواهی میکنی، از کیست پاک؟
با چنین برهان، که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان؟
گفت عیسی که: به ذات پاک حق
مبدع تن، خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کأن فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم، شد حسن
بر کوه سنگن بخواندم، شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
بر تن مرده بخواندم، گشت حی
بر سر لاشی بخواندم، گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق به ود
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو برنگشت
ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت: حکمت چیست کآنجا اسم حق

سود کرد، اینجا نبود آنرا سبق؟
آن همان رنجست و این رنجی، چرا
او نشد این را و آن را شد دوا؟
گفت: رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کآن رحم آورد
احمقی رنجیست کآن زخم آورد
زاحمقان بگریز، چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونهاکه ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا
دین، چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسی نه از بیم بود
آمنست او آن پی تعلیم بود

صفحه ۴۵۶

همچو مریم، گوی پیش از فوت ملک
نقش را کالعود بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا

جان فزایی، دلربایی در، خلا
پیش او بر رست از روی زمین
چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب
آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم افتاد
کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل
چون خیالی که بر آرد سر زدل
گشت بی خود مریم و در بی خودی
گفت: بجهم در پناه ایزدی
زانک عادت کرده بود آن پاک جیب
درهزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار
حازمانه، ساخت ز آن حضرت حصار
تا به گاه مرگ حصنی باشدش

که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق، حصارى به ندید
یورتگه نزدیک آن دز بر گزید
چون بدبد آن غمزه های عقل سوز
که ازو میشد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
خسروان هوش بی هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق
صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تام دم زند
عقل کلش چون ببیند، کم زند
من چه گویم؟ که مرا در دوخته ست
دمگهم را دمگه او سوخته ست
خود نباشد آفتابی را دلیل
جز که نور آفتاب مستطیل

صفحه ۴۵۸

چونک مریم مضطرب شد یک زمان

همچنانک بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم
که: امین حضرتتم، از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک
از لبش می شد پیایی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم؟
در عدم من شاهم و صاحب علم
مریما بنگر، که نقش مشکلم
هم هلالم، هم خیال اندر دلم
چون خیالی اندر دلت آمد نشست
هر کجا که می گریزی با توست
من چو صیح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول، عمران زاده ام
که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود

نور لاحولی که پیش از قول بود
توهمی گیری پناه از من به حق
من نگاریده پناهم در سبق
یار را اغیار پنداری همی
شادایی را نام بنهادی غمی

صفحه ۴۵۹

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا می رود آن سوخته

صفحه ۴۷۶

تومبین زافسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا راسهل یافت
آن ببین که بحر خضرا را شکافت

دفتر چهارم

صفحه ۵۰۴

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعبتو؟
گفتش: ای جان، صعبتو خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت: ازین خشم خداچه بود امان؟
گفت: ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
گر چه عالم را ازیشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افگندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ما معین

صفحه ۵۳۸

در نظاره صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده ش را هر آنک شد شکار
چون ببیند، شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او : منگر به مرداری من
عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم ، مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبشم باقیست اکنون ، چون ازوست

هین ، مرا مرده مبین گر زنده ای
در کف شاهم نگر گر بنده ای

صفحه ۵۳۸

مرده زنده کرد عیسی از کرم
من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا؟
بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام ، لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من ، او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده ، لیکن باز مرد
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصا ام ، در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش

صفحه ۵۳۹

این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصا ، بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد ، کوز درد
طنطنه جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم
رزق این فرعونیان را بردرم
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان

صفحه ۵۵۸

غفلت و کفرست مایه جادوی
مشعله دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح؟
کز دمم پر رشک می گردد مسیح
هر کرا افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود

صفحه ۵۹۷

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونک همجنس آمدند

از خدا می خواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد
جرعه می را خدا آن می دهد
کو بدو مست از دو عالم می رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی می رهاند از خویش
خواب را یزدان بدان سان می کند
کز دو عالم فکر را بر می کند

صفحه ۵۹۷

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را

خیمه گردون ز سرمستی خویش
بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق ، خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها
مستی اش نبود ز کومه دنبها
زانک هر معشوق چون خنبیست پر
آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا ، هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می دهندت ، لیک این
مستی ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او
که بود آنهگ هر دو بر علو

صفحه ۶۱۰

آن دروغت این تن فانی بود

راستت آن جان ربانی بود

دانک گوس کر و گنک از آفتیست

که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنک بی تعلیم بد ناطق ، خداست

که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا

بی حجاب مادر و دایه و ازا

یا مسیحی که به تعلیم ودود

در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای رفع تهمت در ولاد

که نزاده ست از زنا و از فساد

دفتر ششم

صفحه ۸۱۹

از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد به خلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

صفحه ۸۳۲

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

صفحه ۸۵۸

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کایمنی از غرقه در آب حیات

صفحه ۸۶۳

حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی
برزند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

صفحه ۸۸۸

گرد این بام و کبوتر خانه من
چون کبوتر پر زخم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره م توی
من سقیمم ، عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
خوش پیرس امروز این بیمار را

صفحه ۹۰۴

بعد از آن ترسا در آمد در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او به چارم آسمان
مرکز و مثنوی خورشید جهان

صفحه ۹۰۵

وآن دگر را عیسی صاحب قران
برد بر اوج چهارم آسمان

صفحه ۹۰۵

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خیر و قبیح؟

صفحه ۹۱۱

زآن میی کآن می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهای که یافت زآن می خوش لبی
صد غزل آموخت داوود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم زبان و یار داوود ملیک

صفحه ۹۲۲

ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفسها مختلف، یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان
بی قفس کش کی قفس باشد روان؟
جنس وناجنس از خرددانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
بر کشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار
چون بهشتی جنس جنت آمده ست
هم ز جنسیت شود یزدان پرست

صفحه ۹۳۷

چون خدا پیوستگی داده است
بر سرم مال ای مسیحا زود دست

صفحه ۹۶۲

آنچ عیسی کرده بود از نام هو
می شدی پیدا ورا از نام او
چونک با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود وپراز عشق دوست
پس ز کوزه آن تلابد که دروست

صفحه ۹۶۲

هر یکی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهب عشق و وداد

صفحه ۹۶۴

هر ضریری کز مسیحی سرکشد
او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن در من دو دست
ای عمی، کحل عزیزی بامنست

از من ، ارکوری، بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی

صفحه ۹۷۴

آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید ، تا شود او تاجدار
خود ز شبهه عیسی آید تاج دار
هی میاویزند ، من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان ، خوش پیم
زوترش بردار آویزند ، کو
عیسی است ، از دست ما تخلیط جو

صفحه ۹۸۰

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست
هر زبان نطق از فر ما یافته ست
نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود

منتخبی از کلیات شمس تبریزی
در باره‌ی شخصیت عیسی مسیح

صفحه ۵۸

کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
کز وی دل ترسا همی پاره کند ز نار را
دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
تن را سلامت‌ها ز تو جان را قیامت‌ها ز تو
عیسی علامت‌ها ز تو وصل قیامت وار را

صفحه ۶۱

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا

صفحه ۱۰۰

در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
لاجرم غیرت برد ایمان بر این ز نار ما

صفحه ۱۰۲

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
 لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
 جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم
 چرخ شاید جای تو یا سدره‌ها یا منتها

صفحه ۱۰۷

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا
 او مسیح روزگار و درد چشمم بی‌دوا

صفحه ۱۱۱

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
 ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا

صفحه ۱۱۸

کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
 گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ

صفحه ۱۲۳

تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا

صفحه ۱۳۳

بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو
مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

صفحه ۱۴۴

عازر و قتم به دمت ای مسیح
حشر شدم از تک گور فنا

صفحه ۱۷۱

میان گر پیش غیر عشق بندم
مسیحی باشم و ز نار اینست

صفحه ۱۸۱

صحبت چه کنی که در سقیمی
هر لحظه طیب تو مسیحا است

صفحه ۲۱۰

اول بدان که عشق نه اول نه آخر است
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو در این آخر جهان
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
یکتا شد دست عیسی از آن خر به نور دل
دل چون شکمبه پر حدت و توی توی نیست

صفحه ۲۷۴

این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
از دست مسیحی که به بیمار درآمد

صفحه ۳۰۳

آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد

صفحه ۳۱۷

تو پیرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
تو پیرس حال آزر که خلیل آزر آمد
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد

صفحه ۳۲۶

سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد

صفحه ۳۵۰

چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد

صفحه ۳۵۷

عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد

صفحه ۴۶۹

تویی خورشید و ما پیشت چو ذره
که ما را بی سر و پا داری امروز
به چارم آسمان پهلوی خورشید
تو ما را چون مسیحا داری امروز

صفحه ۴۷۴

هلا گذر کن از این پهن گوش‌ها بگشا
که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
پیر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز

صفحه ۴۸۱

اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن
تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش

صفحه ۴۸۳

گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او
باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

صفحه ۵۱۸

راز مگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی سنگ

صفحه ۵۶۶

طیبیان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

صفحه ۵۶۸

ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار
دیدیم مه توبه به یک بار رheidیم
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
از علت و قاروره و بیمار رheidیم

صفحه ۵۷۲

بر ربوه برآییم چو در مهد مسیحیم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم

صفحه ۵۹۶

یک بارگی از وفا مشو دست

یک بار دگر بین نیازم

یک بار دگر مرا فسون خوان

وز روح مسیح کن طرازم

صفحه ۶۱۷

شب گه خواب از این خرقه برون می آیم

صبح بیدار شوم باز در او محشورم

هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح

هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم

صفحه ۶۲۶

باد پویان و جویان آبها دست شوین

ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم

صفحه ۶۴۱

خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری
کی گرد دیگ کردم آخر نه کفچلیزم
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم

صفحه ۶۴۴

آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم

صفحه ۶۴۵

خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی
همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره‌ایم

صفحه ۶۵۶

مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

صفحه ۶۸۸

هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین

صفحه ۷۰۳

گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
پیغامبر بیماران نافتتری از باران
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین

صفحه ۷۱۱

تویی به جای موسی و ما تو را عصایی
بجز به کف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان

صفحه ۷۱۲

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن

صفحه ۷۵۳

نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن

صفحه ۷۶۹

همچون مسیح مایده از آسمان بیار
از نان و شوربا بشری را فطام کن

صفحه ۷۸۷

ای فسون اجل فراق لب
رو فسون مسیح آیین کن

صفحه ۸۱۰

مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو

صفحه ۸۱۵

در عالم خارستان بسیار سفر کردم
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو

صفحه ۸۱۶

جان همچو مسیحی است به گهواره قالب
آن مریم بندنده گهواره ما کو

صفحه ۸۲۵

آن مسیح حسن را دائم که می دانی کجاست
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو

صفحه ۸۸۳

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

صفحه ۹۰۸

از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بربری
گردابها را بردری راهی کنی یک سو شوی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی

صفحه ۹۲۴

لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه‌ای

صفحه ۹۲۸

گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی‌صبری
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی
گهی از زلف خود داده به مؤمن نقش حبل‌الله
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلبیایی

صفحه ۹۳۳

زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی‌ریزی
زهی نوری که اندر چشم و در بی‌چشم می‌آیی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی

صفحه ۹۷۲

صبحا نفسی داری سرمایه بیداری
بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره
در نور تو گم گردد چون شرق برآرایی

صفحه ۱۰۰۷

به باطن جان جان جان جانی
به ظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
از آن رو دیوسوزی که شهابی

صفحه ۱۰۱۱

مندیش از آن بت مسیحایی
تا دل نشود سقیم و سودایی
لا حول کن و ره سلامت گیر
مندیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لا حول

چون نیست از او دمی شکیبایی
 ماهی ز کجا شکبید از دریا
 یا طوطی روح از شکرخایی
 چون دین نشود مشوش و ایمان
 زان زلف مشوش چلیبایی

صفحه ۱۰۳۵

ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه
 وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای
 نقش تو نادیده و یک یک حکایت می‌کند
 چون مسیح از نور مریم روح در گهواره‌ای

صفحه ۱۰۴۰

یک دمی مرده شو از جمله فضولی‌ها بین
 هر نفس جان بخشیمی هر دم مسیح آسایی
 یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
 همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی

صفحه ۱۰۴۶

غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان
نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی

صفحه ۱۰۵۲

به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی

صفحه ۱۰۷۲

برروی بر آسمان همچون مسیح
گر تو را باشد پر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو
برگشادم صد در از دیوانگی

صفحه ۱۰۸۲

آفتابی کآفتاب از عکس او است

زیر دامن طرفه پنهان کرده‌ای

هم چراغ صد هزاران ظلمتی

هم مسیح صد هزاران مرده‌ای

صفحه ۱۱۰۳

ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی

چون دامن بهار معنبر گرفته‌ای

ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را

چون کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای

صفحه ۱۱۲۰

جمع خرائی نگر که گاوپرستند

یاوه شدستند بی‌شکال و فساری

رو به خران گو که ریش گاو بریزاد

توبه کنید و روید سوی مطاری

تا که شود هر خری ندیم مسیحی
وحی پذیرنده‌ای و روح سپاری

صفحه ۱۱۳۳

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قده از مسیح جان خوردی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی

صفحه ۱۱۴۵

چو عزم بحر کند نوح کشتی‌اش باشی
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی
گهی چو موسی عمران روی شبان باشی

صفحه ۱۱۵۰

چو هم‌معنان تو گردد عنایت دل‌ها
شود ینابح حکمت ز قلب تو جاری

روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
دمت بود چو مسیحا دوای بیماری

صفحه ۱۱۷۶

رفت مسیحا به فلک ناگهان
با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلک لطف، مسیح توم
گر بکنی بار دگر آشتی

صفحه ۱۲۶۱

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
چون یک صفتم دادی شد خاک مرا مفرش

صفحه ۱۲۶۲

بربند در دوزخ، یعنی طمع خوردن
بگشای در جنت، یعنی دل روشن

بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن

صفحه ۱۲۷۴

ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو
ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان می‌روی

گم می‌شود دل من چون شرح یار گویم
چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم
نه گویم و نه جویم محکوم دست اویم
ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری گر خار و خارپشتم
یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روحی شوم چو عیسی گر یابم از تو بوسی
جان را دهم چو موسی گر سیب تو ببویم
من خانه خرابم موقوف گنج حسنت
تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم

صفحه ۱۲۷۵

عیسی جان را از زمین فوق ثریا می‌کشی
بی فوق و تختی هر دمش تا رب اعلی می‌کشی
مانند موسی چشمه‌ها از چشمه پیدا می‌کنی
موسی جان را هر زمان بر طور سینا می‌کشی

صفحه ۱۲۷۹

سخت مفرح غمی عیسی چند مریمی
جان هزار جنتی رشک هزار کوثری

صفحه ۱۲۸۰

گفت کلیم زاب من غم نخورم که من درم
گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم به نام او
اکمه را بصر دهم، جانب طب به ننگرم

بی تو ای آب حیات من و ای باد صبا
کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن؟!

تا ز انفاس خدا درندمد روح الله
مریمان شکرستان نشوند آبستن
نه تو آنی که اگر بر سر گوری گذری
هر زمان در قدمت چاک زند مرده کفن؟

لیک ما را چو بجویی سوی شادیهها جو
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
پیشه ورزش شادی ز حق آموخته ایم
اندر آن نادره افسون چو مسیح استادیم



تصویری از کشیش الهیار میرزایی گردآورندهی کتاب

